

آنکه بر افلاک رفتارش بود  
چشمشان را هم ز نور سرشته اند  
چونکه موصوفی باوصاف جلیل  
گرد آتش بر توهم برد و سلام  
بر نویس احوال پیر راه دان

بر زمین رفتن چه دشوارش بود  
تا ز روح و از ملک بگذشته اند  
ز آتش امراض بگذر چون خلیل  
ای عناصر مرز اجت را غلام  
پیرا بگزین و عین راه دان

باب چهل و پنجم در پیرو شیخ

پیر تابلستان و خلقان تیر ماه  
کرده ام سببیت جوان را نام پیر  
پیرا بگزین که بی پیر این سفر  
هر که در ره بی قلا و وزی رود  
مهر که تنها بادیه این ره برید  
آن ره که بارها تو رفت  
پس ره را که ندیدیستی تو هیچ  
گر نباشد سایه او بر تو گول  
اندر آدر سایه آن عافیه  
نظرت او اندر زمین چون کوه قاف  
در بشر روپوش کردت آفتاب

خلق مانند شبند و پیر ماه  
کوز حق پیرست ناز آتام پیر  
هست بس پرافت خون و خطر  
هر دور روز راه صد ساله شود  
هم بعون و همست پیران رسید  
بی قلا و وزاندر آن آشفته  
این مروتها ز ره بر سر هیچ  
پس ترا گشته دارد با گول  
کش نتاند بر دادره ناقص  
روح او کس بمرغ بس عالی طوا  
فهم کن دانند علم بالصداب

ای مردم  
مراد از مرد کامل  
یعنی پیر  
یعنی پیر  
یعنی پیر  
یعنی پیر

ای فقیه پیر باستان  
غلام خندان الف و نون  
وزادت و تینا و از باستان  
سوادت چون گرمی باستان  
زنج سوری باستان  
پیرا بگزین را بگزین  
نمود یعنی از انحصار بیرون  
بدون هدایت و اعانت  
بیرودند صورت زبندد

مصدرات دل  
 حضرت مولانا  
 درود زنده می  
 بگفت آمان  
 تدریجاً از نفس  
 که کرد با زیاد

<p>زنده گرد و از فسون آن عزیز                  پیر اندر خشت بنید بیش از آن                  و امن آن نفس کش رخست گری                  ورتو هر قوت که باشد جذب است                  همچو بیباکان مرو در تخت ملک                  جان ایشان بود در ریای خود                  از چه محفوظت محفوظ از خطا                  سوال ۱۲                  از خطا و سهواً همین آمده                  هر چه فرماید بود عین ثواب                  وحی حق و الله اعلم بالصواب                  وحی دل گویند آن را صوفیان                  چون خطا باشد چو دل آگاه است                  حق شدستان دست او را دستگیر                  پس زد دست آکلان بیرون می                  که یدالله فوق آید بهم بود                  پیر حکمت که علمت و خیر                  تا از نور سینه آید پدید</p>	<p>آنکه و ابرص چه باشد مرد نیز                  آنچه تو در آینه بینی عیان                  هیچ نکشد نفس از جز ظل پیر                  چون گیری سخت آن توفیق است                  بی سلاحی تو مرد معسر که                  پیر آن نشاند کین عالم بود                  لایح محفوظت او را پیشوا                  مومن از منظر بنور الله شد                  آنکه از حق یابد او وحی و جواب                  نه بنومست و نه رملست و نه خواب                  از پی رو پوشش عامه در بیابان                  وحی دل گیرش که منظر گاه است                  دست را سپاه جزور دست پیر                  چونکه دست خود بدست او بی                  دست تو از اهل آن بعیت شود                  چون با ابدی دست خود دست                  کوبی وقت خویشت ای مرد</p>
--	--

خود را می دل نام  
 کرده اند بر اسرار  
 و عرض عوام الناس که ناگفته  
 میگویند وحی مخصوص با پیر  
 پس قید دل با وحی خوب  
 تفرقه گر دیدی سخن اگر  
 وحی را مطلق المطلق  
 کنند تو هم ادعای  
 مسیری با پیغمبران علیهم السلام  
 لازم می آید لهذا عبارت  
 را بی جمله تغییر داده وحی  
 می گویند

**مجموع**

اشاره است آن گروه  
 که بر بعیت از پیران کرده  
 شرح تو که توفیق مطابقت  
 تشریف است که از شرح  
 توبه گانه بی آن بود

از آن مردان است

هر که گیرد پیشه بے اوستا  
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل  
اندر آینه چه بیند مرد عام  
چشم بنیابهر از سیصد عصا  
سایه رهبر هست از ذکر حق  
غیر پیر اوستا و سر لشکر با  
پیر باشد نزد بان آسمان  
اشچه گوید آن فلاطون زمان  
دست پیر از غائبان کوتا هست  
چون گزید می پیر نازک دل مباح  
چون گرفتنی پیر این تسلیم شو  
گر چه شتی بشکند تو دم مزین  
آنکه جان بخشد اگر بشد روست  
دست حق میراندش زنده کند  
آن پیر را کس خضر برید حلق  
گر خضر در کبشتی را شکست  
آن کسی را کش چنین شاهی کشد

نای اوستا

باز

علیه السلام

ریشختدنی شد بشهر و روستا  
همچو آن سرشتگان ماند ذلیل  
ای پند پیر اندر خشت خام  
چشم یغنا سگ کهر از احسا  
یک قناعت بکصد کوشش باقی  
پیر گردون بی ولی پیر خشت  
تیر تران از که گرد و وار کمان  
بین هوا بگذار و برو فوق آ  
دست او جز قبضه الله نیست  
دست مزینده چو آب گل مباح  
همچو موسی ز چرخ خضر رو  
گر چه طفل را کشد تو مومکن  
نابست و دست او دست خدا  
زنده چه بود جان پاینده کند  
بهر آنرا در نیابد عام خلق  
صد درتی در شکست خضر هست  
سوی تخت تبهترین جا بی کشد

لله تعالی

نقطه از زبان مبارکی آید

بچه کاران در کوهی آید

بیا از قوت باطن خود خانا

در اسب غایب او در

باز کسی را نداند لغز چنین

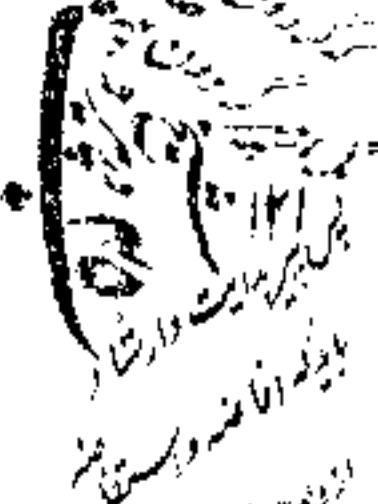
نور و نماند

نقطه حضرت موسی

حضرت خضر علیها السلام

در باب شکست کبشتی و کشن

طفلی و غیره





کار مردان روشن و گریست  
 حرف درویشان بدزد و مردود  
 تو چو موری به روانه میروی  
 وانچه جور اوانه اشش می شود  
 هم سلیمان هست اکنون یک ما  
 یار با او غار با او در سرود  
 آن سلیمان پیش جمله حاضر است  
 او عصاتان و او تا پیش آمدید  
 و امن او گیر کو دوت عصا  
 حلقه کوران بچپ کار اندرید  
 گز نه نامسقول بودی این مزه  
 گز نه بنیایان بدمدی و شهبان  
 در پد این شیخ می آرو نیاز  
 گنجهای خالک تا بفرم طبق  
 شیخ گفت اخالقاسم عاشق  
 هشت جنت گرو آرام در نظر  
 مومنی باشم سلامت جوی

کار و روان جمله و بی شرمیت  
 تا بخواند بر سینه زان فسون  
 بن سلیمان جو چه می باشی غوی  
 وان سلیمان جوی را هر دو بود  
 از بساط دور بیمنی و ز عجم  
 مهر بر گوشه است و بر چشمت چه سود  
 یک غیرت چشم بند و ساحر است  
 آن عصا از چشم هم روی زوید  
 در نگر کادم چها دید از عصا  
 دید بان را در میانه آوردید  
 کی بدمی حاجت بچندین معجزه  
 جمله کوران مرده اندی در جهان  
 بر فلک صد در بر یک شیخ باز  
 عرضه کرده بود پیش شیخ حق  
 و بر سجود غیر تو من فاسقم  
 و رکنم خدمت من از خوف سقر  
 زانکه این هر دو بود حفظ بدن

کار و روان جمله و بی شرمیت  
 تا بخواند بر سینه زان فسون  
 بن سلیمان جو چه می باشی غوی  
 وان سلیمان جوی را هر دو بود  
 از بساط دور بیمنی و ز عجم  
 مهر بر گوشه است و بر چشمت چه سود  
 یک غیرت چشم بند و ساحر است  
 آن عصا از چشم هم روی زوید  
 در نگر کادم چها دید از عصا  
 دید بان را در میانه آوردید  
 کی بدمی حاجت بچندین معجزه  
 جمله کوران مرده اندی در جهان  
 بر فلک صد در بر یک شیخ باز  
 عرضه کرده بود پیش شیخ حق  
 و بر سجود غیر تو من فاسقم  
 و رکنم خدمت من از خوف سقر  
 زانکه این هر دو بود حفظ بدن

از این نظر استقول آن است  
 که در عقل و در قیاس بگنجین  
 بجزات حضرت انبیا علیهم الصلو  
 و السلام اند  
 گز نه گز نه بیخه اگر حضرت  
 انبیا علیهم الصلو و السلام بر  
 هدایت مخلوق مبعوث نمی شدند  
 که سادرات ایمان نصیب  
 نمی شد و تمام عالم تروم می ماند  
 سلامت جو خواهم بود در این  
 امر دلات بر تقدار و استخفاف  
 بین دارد



هر که خواهد <sup>ممنشینه</sup> با خدا  
هر که را دیو از کرمیان و ابرو

گوشیند در حضور او لیا  
بیکشش یا بدمشش <sup>الو خور</sup>

باب چهارم و ششم در صوفی

صوفی ابن الوقت باشد ای فریق  
دفر صوفی سواد و حزن نیست  
زاد و انشدند آثار سلم <sup>الوار</sup>  
چون بنالد زار بے شکر و گلک  
هر دمی صد نامه صد پیک از خدا <sup>ناله</sup>  
از هزاران اندکی زمین صوفیند  
باشد ابن الوقت صوفی در مثال <sup>وجه</sup>  
هست صوفی صفا چون ابن وقت  
هست صوفی غرق عشق ذوا بحال  
پادشاهان را چنان عادت بود <sup>شهم</sup>  
دست چشبان پهلو انان ایستند  
مشرف اهل قلم بر دست راست  
صوفیان را پیش رو موضع دهند  
بازل خوش با اجل خوش شاد کام <sup>شهم</sup>

نیست فردا گفتن از شرط طریق  
جز دل اسپید همچون برت نیست  
زاد صوفی صیت آثار قدم  
اندر افتد هفت گردون خلعده  
یار بی زو شصت بیک از خدا  
باقیان در دولت او میزیند <sup>یارب فریاد</sup>  
یک صافی فارغست از وقت <sup>سینه حال</sup>  
وقت را همچون پدر بگرفته سخت  
هست صافی فارغ از اوقات <sup>حال</sup>  
این شنیده باشی اریادت بود  
زانکه دل پهلو می چسپ باشد بند  
زانکه علم و خطا ثبت آن دست راست  
کاینه جانند و زانمیه بهیند  
فارغ از تشنجه و گفت خاص و عام

شیطان آنوقت غالب می شود و در آنوقت  
ایون می آید که انسان از حضور او  
غائب می شود و تا در زمانیکه  
غیبت اهل شرف بود شیطان  
را بر دست تقدیر نخواهد افتاد  
تو در صوفی ابن الوقت  
در اصطلاح فرقه صوفیه از آنست که  
که در وقت نیاز در کلمات  
از وقت نشود چنانچه حضرت  
باز بی بیعی را ابن الوقت

شرفند ۱۲  
تو با پادشاهان این  
آواب مجلس پادشاهانست  
توله بازل میسنی  
در هر حال چه در حالت بیخ  
و چه در حالت سرست خوش  
باشند و گاهی غم دارند و چه بیخوش  
خاطر اینها که در روز طس و شش  
مردم خواب بر داسکس ندارند

آنکه جان در روی او خندد چونند  
 آنکه جان بوسه دهد بر چشم او  
 و شب مهتاب بر برابر سماک  
 سنگ و طیفه خود بجای آورد  
 کار خود کی بسگزارد و هر کسی  
 خس حسانه نیرود بر روی آب  
 مصطفی مر می شکافد شرم شب  
 آن سیجا مرده زنده می کند  
 بانگ سنگ هرگز رسد در گوش ما  
 خدمتی میکن بر اسکی کردگار  
 گرد و سسه ابله ترا منسکر شوند  
 پیرو پیوستن شده سپر  
 آن خداوندان که ردی کرده اند

از ترش رویی خلقش چه گزند  
 کی خورد غنیمت از فلک و چشم او  
 از سگان و عو عو ایشان چه باک  
 مه وظیفه خود برح می ستود  
 آب نگذار و صفا بهر  
 آب صافی میرود بر لبی خط آب  
 ترا زمینچاید ز کیسه نه بولهب  
 و آن چه بود از چشم سبب میکند  
 خاص باهی کو بود خاص  
 با قبول و در خلقت چه کاس  
 تلخ کی گردی چو هستی کاین  
 طعه خلقان همه با وی شمر  
 گوش با بانگ سگان کی کرده اند

سگ هرگز رسد در گوش ما  
 اینها سگان و سگهاست  
 و سگها را سگهاست  
 و سگها را سگهاست  
 و سگها را سگهاست

باب چهل و هفتم در محقق و مقلد

از مقلد تا محقق فترهاست  
 منبع گفتار این سوزی بود  
 زانکه تقلید آفت هر یکوست

کین چو داوود است آن در گصد است  
 و آن مقلد کهنه آموزی بود  
 که بود تقلید اگر کوه توست





من الهوی فان الیه شیه  
 ایاوست  
 حضرت مولوی بابینار است  
 که نذر دل حضرت جبریل علیه السلام  
 روحی از پیغمبر موم بهمان بود  
 نمی دیدند  
 یعنی اگر ترایزدنی اداک  
 کامل عنایت فرموده است پس  
 آنچه در قرآن است ترا خود معلوم نماید  
 در هر کجای  
 این شخص کاست یعنی  
 کلام ایچان متفق گردید  
 است که جان او قان گردید  
 قبول خست علی  
 و بعد بطریق نقل از حضرت  
 رسول اشعلی ارشد علیه السلام  
 که آدمی تاکنه که یقینت  
 هر نفس او ظاهر نگردد

باب چهل و هشتم در مکالمه

<p>گوز سرتا پاسی باشد استوار          چون هوا بگذاشتی پیغام هست          باروان انبیا آمیختی          انبیا و اولیا را دیده گیر          مرغ جانت تنگ آید در قفس          هر که گوید حق نگفت او کافر است          بزرگی کاشش ز دست اندر هوا          تا که عین روح او قرآن شد          خواهد روغن بوی کن خواهی تو گل          همچو خاک در هوا و در نیاست          ز اول و انجم بر خوان چند خط          وحی دلها باشد و صدق و بیان          یا پیش در چشم قطعی خون نما</p>	<p>نوش بود پیغامهای کر و گار          با و در مردم هوا و آرزوست          چون تو در قرآن حق بگریخت          گر بخوانی و نه قرآن پذیر          ورنه پیرانی و بر خوانی قصص          گر چه قرآن از لب پیغمبر          معنی قرآن ز قرآن پرس و بس          پیش قرآن شسته قربانی نوشت          روغنی کوشد فدای کل گل          منطقی که وحی نبود از هواست          گر نماید خواجده را این درم غلط          پس بدان کاب مبارک ز آسمان          آب نیاست این حدیث جانفزا</p>
---	--

است قرآن حالهای انبیا + ما میان بگریک بر یاد

باب چهل و نهم در مدح نطق و گویائی

<p>این زبان پرده است بر درگاه جان          در زبان پنهان بود حسن رجال</p>	<p>آدمی مخفیست در زیر زبان          زین قبل فرمود و الحمد و در مقال</p>
---	---

توم ز عوان که در قرآن

آن دو نطق است که جزو جزو است  
 گفت را اگر فائده نبود مگو  
 این سخن شیرست در پستان جان  
 بدب سمعت از کسی که خوش بین است  
 مستمع چون تشنه و جوینده شد  
 مستمع چون تازه آید بی ملال  
 چونکه نامحسوس در آید از دم  
 در و آید محرم و دراز گزند  
 هر چه را خوب و خوش زیبا کنند  
 قائل این گفتهها شو گوش دار  
 بان و بان پیش و در بر ناری و  
 چون ز راز و ناز او گویند  
 ستر چه در چشم و پند آذرت  
 چون بگویم تا بر سرش نهان کنم  
 رخم انغم گیر دم او هر دو گوش  
 جوش نطق از دل نشان شود  
 دل که دلبر و پد کے اندر ترش

فائده شد کل و کل خالی چرست  
 و ر بود صید اعترافی شکر گو  
 بی کشنده خوش نمی گرد و درون  
 گرمی دو چه معلم از صبیست  
 و اعطار مرده بود گوینده شد  
 صد زبان گرد و گفتن گنگ لال  
 پرده در پنهان شود اهل حرم  
 پرکشاید آن سیران رو سینه  
 از برای دیده بینا کسند  
 تا که از ز ساز مت من گوشوا  
 اولاً بر چه طلب کن محسوس  
 یا جمیل السیر خوانند آسمان  
 تا همی پوشیش او پدید است  
 سر بر آرد چون علم کاینک منم  
 کای تمنج چو نش می پوشی پیش  
 بستگی نطق از بی لفتیست  
 بدیل گل ویده کی ماند خمش

کلام انسان جزو است از اجزا  
 باشد پس اگر کلام مفید باشد  
 بنیز کل خواهد شد و سخن عالی  
 از فائده نباشد و در سخن نمان  
 بیجا بید که اگر آوی بلایه کلام  
 سن فائده نماند از سخن بیس  
 باید که خاموش باشد اگر چه مردم  
 و گویا بی سکوت تو صد سخن عرض  
 نمایند که از شنیدن این سخن نماند  
 کلامی که خالی نفع بهر باشد  
 ۱۲۹  
 وقت گویند و بیست کلام  
 در گوش از جوش و خروش سخن  
 سخن بی نطق است می باشد  
 که گوید در بیله ام نقش نهاده  
 نشود  
 رخم انغم یعنی سار و  
 خاک آلودن و حاصل آن  
 ذلیل و خوار نمودن باشد

له و ان لم يمشي اشارت است  
 بگویند درین کلمه که ز سوره اند بگری  
 نین بر این معنی یا بگو نفس رحمن  
 در از جانب بین بعضی ادیان  
 مراد داشته اند و بعضی خواجگان  
 قرآنی ۱۲

طه توبه بی آن باشد بین انسان  
 باید که آن راه اختیار کند که در  
 بمنزل مقصود رسد ۱۱

طه اشاره است بوی پران  
 بیضا علیه السلام ۱۳

طه بگویند که در این  
 است بگویند که در این  
 ای من ویکم  
 توبه غیبی فی الصلوة ۱۲

بگمان که هر زبان پرده دست  
 گریبان نطق کاذب نیز هست  
 آن نسیمی که بسیار از چمن  
 بومی صدق و بومی کذب گول گیر  
 باتک چیزان و شجاعان دلیر  
 گردانی یار را از ذره ذره  
 گردانی بوز جان روشناس  
 آن دماغی که بران گلشن تند  
 این سخنهایی که از عقل کلست  
 بومی گل دیدی که آسنا گل نبود  
 بوقلا و وز است و رهبر مر ترا  
 یعنی آن باشد که او بولی برد  
 هر که بویش نیست بی بینی بود  
 بود و ای چشم باشد نور ساز  
 بومی بدم دیده را تاری کنند  
 گفت یوسف ابن یعقوب نبی  
 بهر این بگفت احمد و عطیات  
 ای نهد ۱۲

است که بگویند از هموم کوچک  
 در راه راستی

چون بجنبید پرده سرا و اصل است  
 لیک بواز صدق و کذبش مخبر است  
 آنچه نماند بومی احمد از زمین  
 هست پیدا و نفس چون مشک و سیر  
 هست پیدا چون فن و باه و شیر  
 از شام فاسد خود کن گله  
 زود ماغی دست آور بو شناس  
 چشم یعقوبان هم آور و شکر کند  
 بومی آن گلزار و سر و سنبلیت  
 جوش مل دیدی که تا نجامل نبود  
 می برد تا خلد و کوثر مر ترا  
 بومی اورا جانب کونی برد  
 بومی آن بو نیست کان دینی بود  
 شد بونی دیده یعقوب باز  
 بومی یوسف دیده را یاری کند  
 بهر بوالقوا عتله و حیدر ابی  
 و اما قره عیسی فی الصلوة

چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد دل بیار آمد ز گفتار صواب	تا چه در از روض حبت باز شد آنچنانکه تشنه آراد آب
--	---

باب پنجم در آفت لسان

بعد از آن دستوری گفتار نیست نمخته کان حبت ناکه از زبان وانگر دوازده آن تیرای سپهر عالمی را یک سخن ویران کند این زمان هم سنگ هم آهن شست ای زبان تو بس زیانی مر مرا ای زبان هم آتش و هم خرمی در نهان جان از تو افغان بیکنند ای زبان هم گنج بی پایان تویی بانگ گفت تو چو دروا میشود خافند این قوم از خود سر بر هر کسی کو عیب خود دید می ز پیش ور خدا خواهد که پوشد عیب پس چون خدا خواهد که پرده کس درو	بعد ازین با گفتگویم کار نیست همچو تیری دان که حبت آن از کمان بند باید که وسیله راز سر رو بهان خفته را شیران کند واشچه بجهد از زبان چون شست چون تویی گویا چه گویم من ترا چند این آتش تو در خرمن زنی گر چه هر چه گویش آن میکند ای زبان هم رنج بیدرمان تویی از سفر تا خود به درو میشود لاجرم گویند عیب هم بدگر کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش کم زند در عیب معیوبان نفس میلش اندر طعنه پاکان برد
--	--

فرد در نهان بچینه ای زبان  
جان از تو فغان و ناله می کند  
که هر رنج و بلا که بر جان می آید  
بدون زبانست که گفته اند  
زبان سخا بر سر نمیدهد بر باد



صید گیر و تیر هم با پر غیب  
 از سخن گوئی مجوئید ارتقاع  
 منصب تعلیم نوح شهوتست  
 گرفتارش ره بردی هر فضول  
 این سخن در سینه دخل مغز است  
 چون بیاید در زبان شد خراج مغز  
 مرد کم گویند در افکرسیت ز رفت  
 جوز را در پوستها آواز است  
 چند گاهی بی لب و بی گوش شو  
 چند گفستی نظم و نثر و راز فاش  
 ترک معشوقی کن و کن عاشقی  
 ای که در سنی ز شب خامشتری  
 سبب بمانند پیشت بهر تو  
 هست تعلیم خسان ای چشم شوخ  
 خویش را تعلیم کن عشق و نظر  
 تا کنی مرغی را خیس و سنی  
 متصل چون شد دولت با آن عدل

لاجرم بی بهره است از حکم طبع  
 منتظر راه ز گفتن استماع  
 هر خیال شهوتی در ره هست  
 کی فرستادی خدا چندین رسول  
 در خموشی مغز جان را صد نما بود  
 خراج کم کن تا بماند مغز ز لغز  
 قشر گفتن چون فنون شد مغز رفت  
 مغز و روغن را خود آوازی کجا  
 و انگهان چون لب یف نوش شو  
 خواجه یک روز امتحان کن گنگاش  
 ای گمان برده که خوب و فالتی  
 گفت خود را چند جوی مشتری  
 رفت در سودای ایشان دهر تو  
 به چو نقشش گرد کردن بر کلون  
 کان بود چون نقشش فی جرم حجر  
 خویش را خالی و بد خو میسکنی  
 این گو مهراس را خالی شدن

این سخن تعلیم و تیر هم با پر غیب  
 از سخن گوئی مجوئید ارتقاع  
 منصب تعلیم نوح شهوتست  
 گرفتارش ره بردی هر فضول  
 این سخن در سینه دخل مغز است  
 چون بیاید در زبان شد خراج مغز  
 مرد کم گویند در افکرسیت ز رفت  
 جوز را در پوستها آواز است  
 چند گاهی بی لب و بی گوش شو  
 چند گفستی نظم و نثر و راز فاش  
 ترک معشوقی کن و کن عاشقی  
 ای که در سنی ز شب خامشتری  
 سبب بمانند پیشت بهر تو  
 هست تعلیم خسان ای چشم شوخ  
 خویش را تعلیم کن عشق و نظر  
 تا کنی مرغی را خیس و سنی  
 متصل چون شد دولت با آن عدل

بالرکله در و گردن تل و نیز عواص را گویند ۱۲

<p>امر قیل زمین آمدش ای راستین          ایستوای یعنی که آیت را بلاغ          خامشی سحرست و گفتن همچو جو          از اشارت های دریا سرتاب</p>	<p>کم نخواهد شد بگو دریاست این          این تلف کم کن که لب خشکست          بحر میجوید ترا جورا مجو          ختم کن و الله اعلم بالصواب</p>
--	--

**باب پنجاه و یکم در دست دنیا و اهل آن**

<p>ترک دنیا هر که کرد از زهر خویش          هر که از دیدار بر خور و از شد          این جهان خود چسب جاتهای شامت          تو مکانی حاصل تو در لامکان          سعدین گریست اندر لامکان          گریه بینی میل خود سومی زمین          گریه بینی میل خود سومی سما          عاقلان خود نوحه پایشین گفتند          زابتدای کار آخر آبسین          هر چه از وی شاد گردی در جهان          زانچه گشتی شاد بس شاد شد          از تو هم بچید تو دل بروی منه</p>	<p>بیش آمد پیش او دنیا و بیش          این جهان در پیش او مروار شد          این روید آنسو که صحرای شامت          این دکان بر بند و بخت آن دکان          هفت و هفت از شرارش یک خان          نوحه میکنند هیچ نشین از چنین          پر دولت بر کشا همچون سما          جاهلان آخر بر سر سینه          تانباشی تو پیشیمان یوم دین          از فراق آن بنیدیش آن زمان          آخر از وی حسبت و همچون باشد          پیش کو بچید تو خود از وی بچ</p>
---	--

تو دنیا نصیبی غاموش خوشی  
 و سحر است بند و عطا از راه بیجوشی  
 بیات بیخوشی گفتن شایع کنی که امیر  
 درین است که دنیا موافق حدیث  
 دنیا کینه ای پیش از ای آید که اعدا  
 تامل نوزد تامل می نماید و جانان  
 در آخر کار بعد از خرابی بسما  
 بجال خود نوحه و زاری می کنند  
 تامل نوزد تامل می نماید و جانان  
 انسان را باید که بر سر سینه  
 در بسگی افتد باید که از سرش  
 آن اندیشه آن تانی آنقدر  
 فلقن در شسته باشد که بجای نماند  
 در هیچ کس نیست که در



گفت دنیا لعب و لهو است و شما  
 ای خدا در قرآن ۱۲  
 خلق اطفالند جز مست خدا  
 از لعب بیرون ز رفتی کو دکی  
 چشمم کو دک همچو خرد در آخرت  
 هر که آخر بین ترا و مسعود تر  
 فضل مردان بر زن حالی است  
 مرد کاندرا عاقبت بینی خمست  
 بنگر آنها را که آخر دیده اند  
 باد و دیده اول و آخر بین  
 احوال احوال  
 احوال احوال  
 ای تو نبوده ای جهان محبوب جان  
 باز گونه ای اسیر این جهان  
 تخته بند است آنکه تختش خوانده  
 پادشاهی نیست بر ریش خود  
 بی مراد تو شورشیت سپید  
 ملک بر هم زن تو آدم و از زود  
 خیر بقیسایا و ملک بین

نیت است

ای ذات خود ۱۲

کو دکید و راست فرماید خدا  
 نیست بالغ جز ز مهیده از هوا  
 بی نکات روح کی باشی نکی  
 چشم عاقل در حساب آخرت  
 هر که آخر بین ترا و بهیوده تر  
 زان بود که مرد پایان بین تر است  
 او ز اهل عاقبت چون زن گشت  
 حسرت جانها و رشک دیده اند  
 این مباحث احوال احوال  
 احوال احوال  
 چون بهایم بخیر از باز و پس  
 چند گونی خویش را خواججه جهان  
 نام خود کردی امیر این جهان  
 صدر پنداری و بر در مانده  
 پادشاهی چون کنی بر نیک و بد  
 شرم دار از ریش خود ای کز آ  
 تابیا بی همچو او ملک خلود  
 بر لب و ریای می یزدان در چین

کند است با حسن مامل

بایع است  
 ۱۳۵  
 خود که ریش تو سپید گردد  
 از مطرب خود جدا مانی ۱۲

نام زود حضرت سلیمان علیه السلام ۱۲

شاه از ساحران بعضی  
 جادوگران بقوت سحر مهتاب را  
 که باین نوزده مردمی زود شنیدند  
 در اصل یکند پس از آنکه آن  
 زود را گرفته را در پیش گرفتند آن  
 که پایش که در حقیقت از قوت جادو  
 از سحر پیش نبود معدوم شد و بدست  
 مشرقی پدید آمدند همچنین حال دنیا  
 که طالب دنیا عمر خود را تلف میکنند  
 در دکن او جز جادو هیچ نمی ماندند  
 شاه و کیفیت و شرح بعضی دیگر  
 در خیالات افکار و جادو و کائنات  
 در روزگار و کائنات  
 خیالات و امور که قافیه است

خواهرانت ساکن ملک سنی  
 ارواح اولیای کرام<sup>۱۲</sup>  
 خواهرانت یافته ملک خلوه  
 ملک را بگذار بلقیس از شخست  
 ملک را تو ملک غرب و شرق گیر  
 ای خنک آنرا کزین ملکت بحبست  
 مملکت گرمی نماید جا و دان  
 هیچ دیگر بر چنین هیچی نماند  
 مرو باش و خنجره مروان بشو  
 ساحران مهتاب بنمایند زود  
 سیم بر بایند زین گون هیچ هیچ  
 این جهان جادو است ما آن تا جریم  
 گر کند کرباس پانصد گز شتاب  
 تا شد او سیم عمرت ای رهبری  
 نیست و شر باشد خیال اندلان  
 بر خیال صلح نشان و جنگ نشان  
 آن خیالاتی که دام اولیاست  
 انبیا را کار عقبه است بسیار

بیخه  
 بند

کس از غیب تو تا شوق  
 کس از غیب تو تا شوق

بیخه  
 بند

تو بگرداری چه سلطانی کنی  
 یعنی و تیکه دون<sup>۱۲</sup>  
 تو گرفته مملکت کور و کبوتر  
 چون مرایایی همه ملک آنست  
 چون نمی ماند تو آنرا برق گیر  
 که اجل این ملک را ویران گشت  
 ای دولت خفته تو آنرا خوابان  
 نام دولت بر چنین پیچی من  
 روسر خود گیر و سرگردان بشو  
 پیش بازرگان و زرگیر ند رود  
 سیم از کف رفت آن کرباس هیچ  
 که از مهتاب پیوده خسته سیم  
 ساحران او ز نور مهتاب  
 سیم شد کرباسی کیست تخته  
 تو جهانی بر خیالی بین روان  
 و ز خیالی فخر نشان و تنگ نشان  
 عکس محرومان بتان خداست  
 جاهلان را کار دنیا اختیار

زانکه هر مرغی بسوی عیش خویش  
 کافران چون جنس سچین آمدند  
 انبیا چون جنس علقین آمدند  
 بد محالی جست که دنیا بجست  
 فکر ماور کسب دنیا بار دست  
 چیست دنیا از خدا غافل بدن  
 مال و زر سر را بود همچون کلاه  
 آنکه زلف و جعد رعنا بایش  
 زریه از جانست پیش ابلهان  
 مال را اگر بهر دین باشی جمول  
 بین بکلیک نوبتی شاد می کن  
 این جهان زندان و مازندان  
 مرغ کاب شور باشد مسکنش  
 مرغ کواندر قفس زند نیست  
 ای که اندر چشمه شورست جات  
 ای تو نارسته ازین فانی رباط  
 ای که صبرت نیست از دنیا می و

ای صبرت نیست از دنیا می و درون + صبر چون درای از محالها بدون

می پر و او در پس جان پیش پیش  
 سخن دنیا را خوشش آیین آمدند  
 سوی علقین سچین جان و دل شدند  
 نیک عالی جست که عقبی بجست  
 مکر ماور ترک دنیا وار دست  
 فی قماش و لقره و فرزند وزن  
 کل بود او که ز کله سازد پناه  
 چون کلاهش رفت خوشتر آیدش  
 ز رنثار جان بود پیش شهان  
 نعم مال صلح خواندش رسول  
 ای تو بسته نوبت آزادی کن  
 حفره کن زندان و خود را وارن  
 او چه داند جامی آب روشنش  
 می بخوید رستن از نادانست  
 توجه دانی شیط چون فرات  
 توجه دانی ریح و سکوا بساط  
 چونت صبرت از خدا می دست چون

۱۱ نام مقام است نزدیک  
 ۱۲ سخن که آنجا مقام ارواح  
 ۱۳ سنان است که آنجا کشف است

۱۴ نور کاب نوبتی  
 ۱۵ که نوبت خود بهر کسی می رسد  
 ۱۶ نور رخ کاب یعنی  
 ۱۷ مرغی که همیشه در آب شود  
 ۱۸ سخن از شکر باشد او را از

۱۹ که اگر همیشه در بحر می و گرای  
 ۲۰ مسرور بوده باشد او از  
 ۲۱ کیفیت راه راست چه بنور او از

صبر چون داری ز اشد کریم صبر چون داری از ان کت آنوید چون صبوری داری از چشمه آله	ای که صبرت نیست از ناز و نعیم ای که صبرت نیست از پاک و پلید چون که صبرت نیست از آب سیاه
پاره پاره کرد خیاط غرور حق خریدارش که اشد اشترا می که همی در شک یقینی نیست	اطلس عمرت بمقراض شههور مال تن بر فند و ریزان و فنا بر فهازان از شن اولیست
ملک عقبی دام مرغان شریف بجز جوی و ترک این گرد آب گیر	مال دنیا دام مرغان ضعیف سوی دریا عمر مکن زین آبگیر

حکایت

نال می کردی چو ارباب محمول گفت جانم در وقت گشت خون بر سر منبر تو سندی ختمی	استن سخنان از محب رسول گفت پیغمبر چه خواهی امی ستون مسندت من بودم از من تا ختمی
شرقی و غربی ز تو میوه چشند که تر و تازه بهمانی تا ابد باشنوا می غافل کم از جوی بهاش	گفت خواهی که ترا شکل کنند یاوران عالم حقت سروی کند گفت آن خواهم که وایم شد بقاش

باب پنجاه و دوم در مذمت خلق

کار ما از خلق شد بر ما وراز	داد ازین مستی که ای بی نیاز
-----------------------------	-----------------------------

شماره است بکریه ان ناله  
اشتری آله و تصرف آن  
بازگشت  
۵۲ در وقت خلق  
۱۲  
دنيا پر با کارها شکل شد  
بسی فریاد است از دست  
این که ایان غلام ۱۲

تا نسیم از خود و از خلق پاک  
 چون کفر المکرّم مدین خسته  
 زان شود هر دو ست آن ساعت <sup>عده</sup>  
 این دم را بپاراست با تو ضد شود  
 این بگو تکبیر روز من پیروز شد  
 یار تو چون دشمنی پیدا کند  
 تو از آن افعال او افغان کن <sup>اعراض</sup>  
 بلکه شکر حق کن و نان بخش کن  
 از جانش زود بیرون آمدی  
 رستی از ظلمت سالوس و غل  
 این جهان خلق با تو در جهان <sup>بیدار نگاشته</sup>  
 در شب بدرنگ بس نسیم بود  
 خلق را با تو چنین بد خو کنند  
 این یقین بیدان در آخر جمله شان  
 تا بهانی با نفسان اندر حد  
 تا زمین یاری که بعد از مرگ تو  
 مهر ابله مهر خسته آمد یقین

بر نیاید جان ما از خلق پاک  
 یه رب المولود یوما اذا پیر  
 کزیت تو بود از ره مانع او  
 وز تو برگردند و بر خصم <sup>شینی</sup> روند  
 آنچه فردا خواست شد امروز شد  
 حقد را و رشک را سروا کند  
 خوشی در ابله و نادان کن  
 که گشتی در جلال او کهن  
 تا بجوی یار صدق سردی  
 غیر او دیدی عیان پیش از اجل  
 گردانی گنج زر آمد نهان  
 آب حیوان جفت تاریخی بود  
 تا ترا ناچار و آلسو کنند  
 خصم گردند و عدو سرشان  
 لا تدرنی را فرد خوان از احد  
 رشته یاری او گرد و دست تو  
 کین او هست مهر دوست کین

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

لا در حدیث شریف آمده است  
 که هر که با حق شقی را نماید از دعای پادشاه  
 فریاد و غمش ببرد و اعزاز نماید  
 بزرگ

خطاب بسیار است یعنی هر گاه  
 حال تو چنان باشد که در بیان شایسته  
 نتوانی سخن بگویی  
 در حدیث شریف آمده است  
 که هر که با حق شقی را نماید  
 از دعای پادشاه فریاد و غمش ببرد  
 و اعزاز نماید بزرگ

ششم زنگی زینجا این است  
 انسان را از راه راست باز میگرداند  
 چنانکه اگر کفار و مشرکین بعد از آنکه  
 خبیث نبوت اخفقت صلی الله  
 علیه و آله بر قلب آنها عالی شده  
 بعد از آنکه سبب خشم و عار دینی  
 رسالت قبول نگردد و بفرج  
 نیامدند

عهد او ستست ویران و بی ضعف  
 گر خورد سوگند دم باور کمن  
 چونکه بی سوگند گفتش هر دوغ  
 نفس او میرست و عقل او سیر <sup>خوانده</sup>  
 می بلرزد عرش از مدح شقی  
 ناززان آمد عذاب کافران  
 این دل چون سنگ است تا چند چند  
 فی ترا از روی ظاهر طاعتی  
 فی ترا شهباناجات و قیام  
 فی ترا حفظ زبان ترا از کس  
 فی ترا بر ظلم تو به پر خروش  
 چون ترا زوی تو کثر بود و دغا  
 خویش را رنجور سازی زار زار  
 کاشتهار خلق بند محکمت  
 کرد حق ناموس را صد مرتبه <sup>جدید</sup>  
 ای بسا کفار را سودا می دین <sup>و گز</sup>  
 بند پنجان لیک از آهن بتر

گفت او زفت و وفای او نحیف  
 بشکنند سوگند دم و کوش سخن <sup>زشت</sup>  
 تو میفت از مکر و سوگندش بهر رخ  
 صد هزاران مصحفش خود خورده گیر  
 بدگمان گردد ز مدحش مستقی  
 که حجر انار باشد امتحان  
 نرم گفتم و نمی پذیرفت چند  
 فی ترا در ستر و باطن نیتی  
 فی ترا در روز پیر و صیام  
 فی نظر کردن بعبرت پیش و پس  
 ای دغا کندم نمائی چو فروش  
 راست چون جوی ترا زوی جزا  
 گرترا بیرون کنند از اشتها  
 در ره این از بند آهن کی  
 ای بسا بسته بر بند نا پدید  
 بندیشان ناموس کبر و آن این  
 بند آهن را کست سپاره تبر

بند آهمن را توان کرون جدا  
ای عجب این بند پنهان و گران

بند غیبی را نداند کس دوا  
عاجز از تکیه سیر آن آهنگر آن

حکایت

شکستن ۱۲

آن کی میگفت در وقت غیب  
چند دید از من گناه و جرهما  
حق تعالی گفت در گوش شعیب  
که بگفتی چند کردم من گناه  
عکس میگوئی و مقلوب ای سفیه  
چند چندت گیرم و تو بنجیب  
رنگ تو بر توت ای و یک بیا  
بر دلت زنگار بر زنگارها  
چون شعیب آن نکتها با او بگفت  
جان او شنید و حی آسمان  
گفت یارب دفع من میگوید او  
گفت شام نگویم رازهاش  
یک نشانش آنکه بگفتم و را  
از زکات و از نماز غیب سیر آن

عبدالسلام ۱۱

عبدالسلام ۱۲

اجتن ۱۱

عبدالسلام ۱۳

عبدالسلام ۱۴

که خدا از من لیبی دیدست عیب  
وز کردم یزدان نمی گیر مرا  
در جواب او فحش ج از راه غیب  
وز کردم نگرفت در جبم که  
ای رها کرده ره و گرفت تیه  
در سلاسل مانده پاتاب  
کرد سیاهی درونت راتباه  
جمع شد تا کورش در اسرارها  
زان دم جان در دل او گل شکفت  
گفت گر بگیرت مارا کونشان  
وان گرفتن را نشانشان میجوید او  
جز نیکی رمز از براسه ایش  
آنکه طاعت دارد و صوم و دعا  
لیک یک ذره ندارد ذوق جان

جان ۱۱

عبدالسلام ۱۳

عبدالسلام ۱۴

له که گفت تا دم غیب  
این دعا را نبرد که من سار  
عیب زندگان خود میبندم  
اورا از غیب در سوا نمی نغم  
گم در باطن او را خود  
۱۳۱  
ام و علامت آن اینست  
که آنچه در اشعار کشید بیان  
شد ۱۲

<p>لیک یک فتره نذار و چاشنی          جوز با سیاه روی مغزنی          مغز باید تا دهد و آنه شش          صورت بجان نباشد جز نیال          آنچه چو سر در گل بانده</p>	<p>لذات          مغز</p>	<p>میکنند طاعات و افعال سنی          طاعتش لغز است و معنی لغزنی          ذوق باید تا دهد طاعات بر          و آنه سبب مغزگی گرد و نهال          چون شش این کجما بر وی بخواند</p>
---	------------------------------	---

لا یغفر جبارت او را  
 که از اول نمی کند و تلف جبار  
 اگر حاصل نیست  
 طاعتش سیاه  
 بظایر جبارت او را اعمال حسنا  
 چون یا خالص نیست بجز آن  
 که عبارت از منکس است  
 باشد چنانچه نیست

باب پنجاه و سوم در مذمت اهل نفاق

<p>از پی استیزه آمدنی نیاز          با منافق مومنان در هر دو ما          بر منافق مات اندر آخرت          زانکه معنی در صورت پرست          احمد و جوهر پس کیان بدی          صورتش بگذار و در معسرت          جنت و گلستان و گلستان          آدمی آنتست کورا جان بود          مرده نان اندو کشته شهوتند          تا اگر وی بت تراش و بت پرست          تا نمانی همچو گل اندر زمین</p>	<p>در          نزد          جمع</p>	<p>آن منافق با منافق در نماز          در نماز و روزه و حج و زکات          مومنان را بر او باشد عاقبت          چند صورت آخرای صورت پرست          گر بصورت آدمی انسان بدی          بت پرستی چون بمانی در صورت          گرز صورت بگذری پدای دوستان          چونکه آبتن است جو خود آن بود          این نه مردانند اینها صورتند          زمین قدحهای صور که باش مست          نان گلست و گوشت کمتر خور ازین</p>
---	---	---

منافق که با مومنان  
 نمازی باشد این است  
 با این است و جبارت  
 از روی اخلاص و جبارت  
 قول بمانی بر دوستان  
 که از بازهاست شرط  
 بازده آن به جبارتانی غایب  
 می آید



چون گرسنه میشوی سگ میشوی  
 چون شدی تو سیر مرداری شدی  
 پس دمی مر وار و دیگر دم سگی  
 گوش خرف و شش دیگر گوش خر  
 لاف شیخی در جهان انداخته  
 هم ز خود سالک شده و اصل شده  
 از خدا بومی نه اورا نه اثر  
 دیو نموده و راهم نقش خویش  
 حرف درویشان بد زویده بے  
 این جهان پر آفتاب و نور ماه  
 جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت  
 خروه گیر و در سخن بر باریزید  
 بی نوا از زبان خوان آسمان  
 در گومی و در چپی امی قلت سبان  
 سوی من منکر بخواری هست  
 چند زوی حرف مردان خدا  
 طالب حیرانی خلقان شدیم

تند و بد پیوند و بدرگ می شوی  
 بیخبر افتاده و یواری شدی  
 چون کنی در راه شیران خوش میگی  
 کین سخن را در نیا بد گوش خرس  
 خویش تن با بارید سست  
 محفلے واکرود در دعوی کده  
 دعویش افزون ز شیش و بوالبشر  
 او همی گوید زابد الیم بیش  
 تا گمان آید که هست او خود کس  
 او همیشه فرور برده جچاه  
 تا تو در لچاپی سخا بد بر تو تافت  
 ننگ دارد از وجود او وزید  
 پیش او نداشت حق یک سخا  
 دست و او از سبال دیگران  
 تا نگویم آنچه در ر کهای تست  
 تا فروشی و ستانی مرجبا  
 دست طمع اندرا الوهیت زویم

کامل بودند ۱۲  
 قوله دیو نموده یعنی  
 مال آنکه اورا شیطان هم صحبت  
 خود نمی ماند با این بد دعوی  
 غنا شناسی می کند  
 بیچاره حاصل شد  
 کنایه از دشنام که در چند  
 صفت و بی غیرت ۱۳ ریشی